

باران در خانه

روزبه خراسانی

مجموعه کتب هزار و نه

www.ketab.ir

سرشناسه : خراسانیان، روزبه، ۱۳۵۲ -
 عنوان و نام پدیدآور : در حاشیه باران: مجموعه داستان‌های کوتاه / نویسنده روزبه
 خراسانیان؛ [به سفارش] کنگره ۳۰۰۰ شهید استان خراسان شمالی.
 مشخصات نشر : بجنورد: نشر مدافعان، ۱۳۹۷.
 مشخصات ظاهری : ۱۹۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک : ۳-۴۳-۸۶۰۴-۶۰۰-۹۷۸:۲۵۰۰۰ ریا
 وضعیت فهرست نویسی : فیا
 عنوان دیگر : مجموعه داستان‌های کوتاه.
 موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
 موضوع : ۲۰th century -- Short stories, Persian
 شناسه افزوده : کنگره سه هزار شهید استان خراسان شمالی
 رده بندی کنگره : ۴۱۳۹۵/۲۲۳۴۳/۲ PIR۴۳۴۲
 رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۴۴۲۵۲۷۰

در حاشیه باران

نویسنده : روزبه خراسانیان

موضوع آرای و جلد: حمید رضازاده

نشر: انتشارات مدافعان

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۰۴-۴۳-۲

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۰۰

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



نشر مدافعان

بجنورد - میدان دفاع مقدس - خیابان دانشگاه - دهکده مقاومت بسیج

ساختمان کنگره ۳۰۰۰ شهید استان خراسان شمالی

تلفن: ۰۹۱۵۳۸۷۱۱۵۸

فهرست مطالب

۹	به جای مقدمه
۱۵	یک مادرانه آرام
۲۳	صف بهشت
۲۹	ادب از که آموختی
۴۳	نوشته‌ها
۵۱	به فانی سخی
۵۹	هدیه اولاد
۷۱	زننده بمان
۸۹	عاشقی را نپرس
۹۹	فصل آخر
۱۰۹	آخرین گلدان شمعدانی
۱۲۷	پایانش با خودت
۱۳۹	زیر نور ماه
۱۴۹	ژرفای عشق
۱۶۱	قول
۱۷۳	شب شکن
۱۸۳	کمتر از ۵ کیلو

به جای مانده

«به نام آن که جگر و فکرت را موخت»

باید رفت و رخت از این دیار فانی بربست

دیر یازود باید این جام را نیز نوشید

و مست پیاله‌ی سکرآوری شد

که ساقیش مهر به کام می‌ریزد

و آبگینه می‌نمایاند.

خوشا آنان که دایم در سجودند

و این را بابا طاهر می‌گوید که همه دان است، مثل هم ولایت است

بوعلی سینا

چه توفیری می‌کند آدم اهل خرمیشتن و بخارا باشد و یا بلخ و بدخشان.

در استرآباد به دنیا آمده باشد و به امر حق در حیدرآباد چشم از دنیا فرو

بسته باشد؛ یا برعکس در آذربایجان دیده به جهان گشوده باشد ولی در جوار مرقد ثامن الحجج (علیه السلام) مدفون باشد. مثل همین عباس میرزا. ولیعهدی که بابایش عیاش بود و هفده شهر خوب و حاصلخیز را از دست داد و مهمتر از آن نتیجه ۲۳ سال جنگ نابرابر با روس‌ها را. آدم باید آدم باشد؛ این هم از جملات خوب و شاید تکیه کلام یک آدم دیگر است که به من سفارش کرده همیشه آویزه‌ی گوشم کنم. می‌گویم آدم چون می‌داند که «آه» و «دم» را می‌شناسد و با مفهومش آشناست. بعد که از این پرسش: «بس چرا اینقدر سخت می‌گذره؟» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چون می‌گذرد غمی نیست»

از حرف‌هایش چیزی دستگیر نمی‌شود. به من گفته که مشکل از خودم است، هر جای کارم راه می‌زنم اسکال چندان بزرگی به چشم نمی‌خورد. دو مرتبه سراغش می‌روم، بعد از کمال حرف و حدیث به این می‌رسد که باید به کارنامه‌ام نگاه کنم نه کار...

مشکل می‌شود آدم به کارنامه‌اش نگاه کند. خیلی سخت است، چون خودش می‌داند نمراتش چگونه بوده. احتمالاً یکی دو درس را خوب بلد بوده، دو درس را با یکی از دوستانش خوانده، یک درس علم خصوصی گرفته و بقیه را هم یک جوری حفظ کرده که نمره قبولی بگیرد.

این‌ها را وقتی می‌گفت نمی‌دانم خودش را می‌گفت یا حال و وضع من

را می‌گفت. اکثر اوقات از زندگی‌اش تعریف می‌کرد و خاطرات بچگی‌اش را حتی ماجرای خاطر خواهیش هم با مزه و شنیدنی بود ولی از من سؤالی پرسیده بود که نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم.

پرسید نمره ورزشت در طول دوران تحصیل چند بوده؛ گفتم: «متوسط یا دوره به دوره»؛ ابرویش را داد بالا. همیشه وقتی می‌خواست آدم را محک بزند ابرویش را می‌داد بالا، اما آن بار با همیشه فرق داشت، ابرویش تا نصف بالا رفته بود. پرسید متوسط دوره به دوره. سرم را خاراند و گفتم ابتدایی بیست، راهنمایی ۱۸ و دبیرستان هم حدوداً هفده. سرش را به نشانه‌ی قبولی تکان داده بود.

می‌گفت حداقل نمره ورزش افتد و عقل سالم در بدن سالم است، جمع بندی حرف‌هایش این بود که روز به روز ضعیف‌تر شده بودم و اگر فکری به حال خودم نمی‌کردم از شدت ضعف باید دیگه آسایشگاه مدتی را استراحت می‌کردم. هرچه اصرار که ورزش نکند نیست از درس‌های دیگر سؤال کن گوشش بدهکار نبود که نبود.

بالآخره قبول کرد ولی باز هم سؤالش از همان جنس قبل بود.

پرسید نمره انضباطت چند بود. گفتم ۲۰ خندید و گفت ما یک معلمی داشتیم می‌گفت بیست فقط مال خداست. این دست و آن دست کردم و حرفم را در دهان چرخاندم: «گفتی برام. ولی من چکار کنم؟» قبلاً هم

گفته بود که همیشه آدم باید به خودش نمره بدهد والا بقیه یا می گویند خوبی یا می گویند خوب نیستی که البته هردوی آن ها هم نسبی است.

می گوید برو از همون دوران شروع کن

تمام خاطرات هفده سالگی ام می آید جلوی چشمم. جلوتر می روم؛ روزی که پا به دبیرستان گذاشتم.

می گویم حرفی برای گفتن ندارم. می گوید از دوستانت بگو. می پرسم دادم دبستانم، من که دوستی نداشتم! عکسی از کشوی میزش بیرون می کشد. به من می دهد و می پرسد: «می شناسیش؟»

فکر می کنم به خدمت فشار می آورم که آن چهره را بشناسم. نگاهش آشناست ولی نمی دانم کجا او را دیده ام. می پرسم: «باید بشناسمش!» می گوید: «بله؛ باید. این سال اول کلاسشون بود. حتماً می شناسیش.»

به عکس خیره می شوم، من هر یک از همان عکس ها برای ثبت نام در دبیرستان برداشته بودم ولی کجا افتادم نمی دانم. دنبال عکس خودم نبودم، به چشم هایی که به من خیره می شد، بود و یک دنیا سؤال از من داشت نگاه می کردم. هر دو ساکت شده بودیم، شاید داشت به من ارفاق می کرد که چهره ی صاحب عکس را بشناسم.

- تو دبیرستان ما بوده؟

- مگه فرقی هم می کنه، هرچی، هرکی، هرکجا. جوون بوده و اونجوری

که تو درس می‌خوندی نمی‌خونده؟

- خوب نتیجش رو هم دیده شاگرد اول کلاس بوده، الآن هم وزیری،
وکیلی، چیزی شده؟

- تورو کن باید حرفت رو به این بزنی و بتونی مشکلاتت رو بهش بگی
- مه بنویسم ترتیب اثر میده، یا فقط باید بشناسمش و حضوری برم
ملاقاتش؟

- تو بنویس بهت می‌گم پناه می‌ده به دستش برسونی.
هنوز فکر می‌کنم که از اینجا می‌ره.

مشکلاتم را می‌نویسم، شخص جته می‌آید، اقتصادی، فرهنگی همه و
همه. می‌پرسم مگر نمی‌داند؟ می‌خندد می‌گوید: «گدا هم برای گدایی
یک جمله‌ی تکراری را هر روز می‌گوید و هیچ وقت خسته نمی‌شود.
روزی که تو از گدا جمله‌اش را نشنیدی بدان که کامیاب بوده یا اینکه
از دنیا رفته.»

باز هم سرم را می‌کنم توی کاغذ و می‌نویسم. حرف می‌زنم، کار
می‌کنم، راهکار پیشنهاد می‌دهم، گوشزد می‌کنم و انتقاد.
حرف‌هایم ته می‌کشد. می‌پرسم حالا چطوری برسانمش.
می‌گوید بروم گلزار شهدای گمنام.